

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

ده‌زنگار بهاء، مفاد ت (۹۵)

گفتم: می دانم گرسنه ای . . .

گفت: تشنه ام!

برایش یک لیوان آب آوردم. و سعی کردم سریعاً ناهار را آماده کنم. وقتی که میز را می چیدم، عمیقاً به حرکاتم دقیق شده بود.

گفت: نگاه کن! همه چیز را به طرفی که من نشسته ام روی میز گذاشته ای، اما هیچ چیز طرف میزی که خودت نشسته ای، نگذاشته ای!

نگاه کردم. دیدم راست می گوید. فکر کردم گاه پرسپکتیو نگاه دیگران از تو، تو را به خودت می شناساند!

گفتم: این یک عادت است . . .

گفت: شما همه چیز را برای خشنود کردن مردها انجام می دهید. . .

به خودم گفتم: آیا حقیقتاً چنین است؟ یا اینکه این یک عادت مهمان نوازی در فرهنگ ایرانی، بویژه فرهنگ جنوبی است؟

گفت: در فرانسه کاملاً برعکس است. ما مردها همه چیز را جلوی زنها می گذاریم!

بعد از ناهار قدم زدیم. گفت: راستی امروز صبح مادرم به من تلفن کرد و گفت یک سورپرایز برایت دارم و بعد گوشی را به دوست اهل چکسلواکی ام داد، اما یادم رفت به او بگویم که با تو درباره اش صحبت کرده ام! (آیا می خواست بگوید که من درباره تو با مادرم صحبت کرده ام، یا می خواست بر همزمانی یک اتفاق تاکید کند؟)

و بعد درباره دوست اهل چکسلواکی اش، زندگیش و دوستی اش با او با من صحبت کرد. پرسیدم: آیا او دوستت دارد؟

گفت: ما فقط دوست بوده ایم و اصلاً چیزی بین ما نبوده است. خواهرش در فرانسه زندگی می کند و او اجازه دارد که هر سال به دیدن خواهرش بیاید. او دو تا بچه بزرگ دارد.

وقتی که عکس "نیوشا فرهی" را در حال آتش گرفتن به او نشان دادم، گفت: عکس بسیار وحشتناکی است!

بعد گفت: تو مخصوصاً این عکس را به من نشان دادی چون می دانستی که در چکسلواکی وقتی که نیروهای شوروی اشغالش کردند، چه اتفاقی رخ داد!

گفتم: نه . . . نمی دانم چه اتفاقی رخ داده است!

گفت: مردی در اعتراض به اشغال کشورش خودسوزی کرده و مرده است! من از او در یکی از کتابهایم نام برده ام!

و هر چه سعی کرد نامش را به خاطر نیاورد.

گفت: وقتی که به انگلیسی فکر می کنم، اسامی هم فراموشم می شوند.

از صداقتش خوشم آمد.

بعد گفت: احتمالاً سفر دیگری در ژانویه یا فوریه به آمریکا خواهم داشت. گفتمی چه موقع کار اقامتت درست می شود؟

گفتم: شاید بعد از دسامبر . . .

گفت: وقتی کارت درست شد به فرانسه می آیی؟

گفتم: بله . . .

گفت: برایت بلیت می فرستم بیا پهلوم. . .

گفتم: در پاریس دوستان زیادی دارم.

با دلخوری و طنز گفت: خب . . . پس برو پهلوی آنها!

خندیدم و شوخی کردیم . . .

گفت: دوستی دارم که از طبقه مرفه فرانسه است. در سفری که به الجزایر کرده، عاشق یک زن الجزایری شده و با او ازدواج کرده است، اما ازدواجش را از پدر و مادرش مخفی نگه داشت. حتی بعد از اینکه بچه دار می شوند و همسرش یک دختر به دنیا می آورد، هنوز او این موضوع را برای خانواده اش فاش نمی کند. بعد از سالها که پدر و مادرش می میرند، او همسر و دخترش را به فرانسه می آورد . . .

رودخانه زیبا بود. خلوت بود. و من تمام وجودم می لرزید. . . می بایستی خداحافظی کنم . . . و خداحافظی کردیم . . . من پر از حس آرامش بودم . . . با یادآوری کلمات محبت آمیزش و لمس انگشتانش. . .

تلفن کرد و گفت: درست در چنین روزی یک ماه پیش شام منزلت بودم و بسیار به من Eka در خانه خوش گذشت!

ادامه دارد